

از کس نمارم شکوه از تلخی پیشین
 رزده شهر خود مقبول غربت چون
 گریخ ایچد خوان من آزادی غایب
 برگوشه باشد منتظر از بهر احیام رده
 آمد بسودای گهر یا بر نیسان قطره
 نتوان چیکه دوستان دلمش عشق تو
 بهر عزتیت طالع صدره بهر در قرص زد
 حامی محروم از وطن کس غم بت بوان
 شبی که در روز جزای وزن بار هر او
 در فیض ایجا کرم باشد بهانش حیات
 از جو بیار لطف او سیراب سلطان و گدا
 شکی که غیر از میوه امید واری بر نداد
 در ساحت لطفش کسی تخم تنالی نکشت
 شیرین و شور بجز بر دنیا کشیدش در نظر
 دنیا برویکروزه شد آن روزیم در دوزه
 ناموین حال جاه را بهر پیش عرضه کرد
 بهر خرد پیمان میان آورد در کار جان

گر طوطی طبعم درین برین شکرستان
 زین در صدق بزار شد این لعل راگان
 بیوده حرفی نیز نم طفلی دبستان
 در یای رحمت را بچشم گره ایچان نوش نکند
 چون دیدم چون ق شد در با عیان
 کرد بیلیان تشنه خورشید تابانش نکند
 غیر از حرم در گره شاه خراسان خوش نکند
 کایام بی امداد او شام غریبان خوش نکند
 سنجیدن طاعات را از نیک میران خوش نکند
 چون مات واحدش تغیر و نقصان خوش نکند
 ابرست او بر خار و گل تنها گلستان خوش نکند
 کنجی که جز معماری دلما بی بران خوش نکند
 کان مزرع امید را از ابر احسان خوش نکند
 دستی نیالودش بخوان لب شکوه آن خوش نکند
 الوان نخت چیده شد یک تره از نان خوش نکند
 موشهوش بوده دل اینک بدندان خوش نکند
 جز بیعت و پیوند حق در خط ایمان خوش نکند

این شعر در وصف طوطی است که در شکرستان
 زین در صدق بزار شد این لعل راگان
 بیوده حرفی نیز نم طفلی دبستان
 در یای رحمت را بچشم گره ایچان نوش نکند
 چون دیدم چون ق شد در با عیان
 کرد بیلیان تشنه خورشید تابانش نکند
 غیر از حرم در گره شاه خراسان خوش نکند
 کایام بی امداد او شام غریبان خوش نکند
 سنجیدن طاعات را از نیک میران خوش نکند
 چون مات واحدش تغیر و نقصان خوش نکند
 ابرست او بر خار و گل تنها گلستان خوش نکند
 کنجی که جز معماری دلما بی بران خوش نکند
 کان مزرع امید را از ابر احسان خوش نکند
 دستی نیالودش بخوان لب شکوه آن خوش نکند
 الوان نخت چیده شد یک تره از نان خوش نکند
 موشهوش بوده دل اینک بدندان خوش نکند
 جز بیعت و پیوند حق در خط ایمان خوش نکند

در وصف طوطی است که در شکرستان
 زین در صدق بزار شد این لعل راگان
 بیوده حرفی نیز نم طفلی دبستان
 در یای رحمت را بچشم گره ایچان نوش نکند
 چون دیدم چون ق شد در با عیان
 کرد بیلیان تشنه خورشید تابانش نکند
 غیر از حرم در گره شاه خراسان خوش نکند
 کایام بی امداد او شام غریبان خوش نکند
 سنجیدن طاعات را از نیک میران خوش نکند
 چون مات واحدش تغیر و نقصان خوش نکند
 ابرست او بر خار و گل تنها گلستان خوش نکند
 کنجی که جز معماری دلما بی بران خوش نکند
 کان مزرع امید را از ابر احسان خوش نکند
 دستی نیالودش بخوان لب شکوه آن خوش نکند
 الوان نخت چیده شد یک تره از نان خوش نکند
 موشهوش بوده دل اینک بدندان خوش نکند
 جز بیعت و پیوند حق در خط ایمان خوش نکند

این شعر در وصف طوطی است که در شکرستان
 زین در صدق بزار شد این لعل راگان
 بیوده حرفی نیز نم طفلی دبستان
 در یای رحمت را بچشم گره ایچان نوش نکند
 چون دیدم چون ق شد در با عیان
 کرد بیلیان تشنه خورشید تابانش نکند
 غیر از حرم در گره شاه خراسان خوش نکند
 کایام بی امداد او شام غریبان خوش نکند
 سنجیدن طاعات را از نیک میران خوش نکند
 چون مات واحدش تغیر و نقصان خوش نکند
 ابرست او بر خار و گل تنها گلستان خوش نکند
 کنجی که جز معماری دلما بی بران خوش نکند
 کان مزرع امید را از ابر احسان خوش نکند
 دستی نیالودش بخوان لب شکوه آن خوش نکند
 الوان نخت چیده شد یک تره از نان خوش نکند
 موشهوش بوده دل اینک بدندان خوش نکند
 جز بیعت و پیوند حق در خط ایمان خوش نکند

این شعر در وصف طوطی است که در شکرستان
 زین در صدق بزار شد این لعل راگان
 بیوده حرفی نیز نم طفلی دبستان
 در یای رحمت را بچشم گره ایچان نوش نکند
 چون دیدم چون ق شد در با عیان
 کرد بیلیان تشنه خورشید تابانش نکند
 غیر از حرم در گره شاه خراسان خوش نکند
 کایام بی امداد او شام غریبان خوش نکند
 سنجیدن طاعات را از نیک میران خوش نکند
 چون مات واحدش تغیر و نقصان خوش نکند
 ابرست او بر خار و گل تنها گلستان خوش نکند
 کنجی که جز معماری دلما بی بران خوش نکند
 کان مزرع امید را از ابر احسان خوش نکند
 دستی نیالودش بخوان لب شکوه آن خوش نکند
 الوان نخت چیده شد یک تره از نان خوش نکند
 موشهوش بوده دل اینک بدندان خوش نکند
 جز بیعت و پیوند حق در خط ایمان خوش نکند

هچو زربعیشی زاده دارالمعيار
با اثر تربیت حیب نمایان بود
خط دو ویرانه ده کوشوا مضامین
تا بسما از سمک دفتر و دیوان است
عز و خفا نیست فضل سخن جاودان
سحر که بس فتنه ز است کنج سکوتی کار

چهره نباید ز شرم زرد و دردم داشت
در گر انسامیه را عازیم داشتن
قاف بقاف جهان زیر قلم داشتن
بهر چه میبایدت فرس و خیم داشتن
بسین بچه کار آیدت خیل و خدم داشتن
پیشش نمی بایدت لا و نعم داشتن

این قصید در ایام عزیمت که حضرت دواع دوستان در وقت سیاهان مقام علیه
مذیل سیدح ابوالفتح بهادر عبد الرحیم خان خانان گفته شده
در هینر بخود ننگم چو بچم می مغاسے
دل زاهد و بر همین زخورد قرب من نو
من بگر ز شوخ طبیع تن اینگری ندان
سگت استانم اما هر شب قلاوه خایم
عجب این بوده باشد خضری بستم بچم
نطلب عنان بچم بچم ره دواز
شده ام با ختمادی بسوئل وصل پویان
قدمی اگر خرامی بود ام همرو مس
گلدی که غم بر آرد سر خیز پیش دام

بدر و لباس تن چو بچم شدم معانی
نه بکجه ام نیازی نه پذیرم ار مغاسے
علم است بهمت من بهوای با دوان
که سرشکار دارم نه بهوای باستان
که فتاده ام بطلبت چو زلال زندگان
ز سم اگر بمنزل برسم بکار دوان
که نیکنم توجه بچوباب لن ترانے
ره بازگشتت را قدمی در گزندانے
که ز سجده دواعم نکشد درت گزندانے

بیت از زربعیشی زاده دارالمعيار
با اثر تربیت حیب نمایان بود
خط دو ویرانه ده کوشوا مضامین
تا بسما از سمک دفتر و دیوان است
عز و خفا نیست فضل سخن جاودان
سحر که بس فتنه ز است کنج سکوتی کار

چهره نباید ز شرم زرد و دردم داشت
در گر انسامیه را عازیم داشتن
قاف بقاف جهان زیر قلم داشتن
بهر چه میبایدت فرس و خیم داشتن
بسین بچه کار آیدت خیل و خدم داشتن
پیشش نمی بایدت لا و نعم داشتن

این قصید در ایام عزیمت که حضرت دواع دوستان در وقت سیاهان مقام علیه
مذیل سیدح ابوالفتح بهادر عبد الرحیم خان خانان گفته شده
در هینر بخود ننگم چو بچم می مغاسے
دل زاهد و بر همین زخورد قرب من نو
من بگر ز شوخ طبیع تن اینگری ندان
سگت استانم اما هر شب قلاوه خایم
عجب این بوده باشد خضری بستم بچم
نطلب عنان بچم بچم ره دواز
شده ام با ختمادی بسوئل وصل پویان
قدمی اگر خرامی بود ام همرو مس
گلدی که غم بر آرد سر خیز پیش دام

بیت از زربعیشی زاده دارالمعيار
با اثر تربیت حیب نمایان بود
خط دو ویرانه ده کوشوا مضامین
تا بسما از سمک دفتر و دیوان است
عز و خفا نیست فضل سخن جاودان
سحر که بس فتنه ز است کنج سکوتی کار

ملک افضل همت من تو چنانیم
 تو من بیج جوی بسخت فرو شایم
 بشیبا آستانت زور تو خوانده بودم
 نه کم از خضر دیدیم برکاب دولت تو
 ز پس از صبار رسیدم بتو که قبول شد
 فتد ارگد هر طوطی بشکرستان بندم
 چه زیان کشید لطفت که بگفت غیر کم
 بنارسی بلطفم که ز آتش غریمت
 بتو جان فویشن را بزود که فروشم
 همه عیش این جهانی بجنایت تو دیدم
 تو اگر دبی و گرنه غم و خوشدلی ندارم
 چو رسد بجز شبنم ز فنا چه بیم دارد
 بخدای که جبه دارم ز در خدایگان رو
 بجز این جانم که جز این راه است دیگر

نه مرا عوض قیمت نه تر ابد نشانی
 ز تو من بنال خواهم بگرم فرو شایم
 که رساندم ز رفعت بمکان لاسکایم
 که رسید از آن سعادت بجان خدایم
 بغبار پر کنعان هم آستین نشانی
 به شامی قد مصری نکند رطبت لاسکایم
 چه قصور داشت قدم که فدا دوزخانی
 بدماغ و دیده خوابم همه شب کنزانی
 که درت مثل نگر و دجیدت را بجانم
 چه عجب اگر بیایم ز تو زاد آن جهانی
 که نظر بدوست دارم نه گنج شایگانم
 که بقاید دست یابد چو شود در جویانم
 نه فریب تازه دارم نه دروغ پاستانم
 که بمقصودت رساندت چو مقصودم

این قصیده در راه مکرمه بعد از عارت سارقان و حرامیان
 بدیل بحدی نواب محمد عزیز اعظم خان منظوم شد
 کسی بشهد پروانه نام نماید
 که خون بسمل من نیست زین کار

این قصیده در راه مکرمه بعد از عارت سارقان و حرامیان
 بدیل بحدی نواب محمد عزیز اعظم خان منظوم شد
 کسی بشهد پروانه نام نماید
 که خون بسمل من نیست زین کار

این قصیده در راه مکرمه بعد از عارت سارقان و حرامیان
 بدیل بحدی نواب محمد عزیز اعظم خان منظوم شد
 کسی بشهد پروانه نام نماید
 که خون بسمل من نیست زین کار

این قصیده در راه مکرمه بعد از عارت سارقان و حرامیان
 بدیل بحدی نواب محمد عزیز اعظم خان منظوم شد
 کسی بشهد پروانه نام نماید
 که خون بسمل من نیست زین کار

بهرین که نعمت دمازم بشویر و حسا
 هر از من باب سیند از چه از خوش زینجا
 موج طوفان جستمی تا لطمه بر دریا زند
 دست تاراج جهان از رنگ بوی از
 تخمه میباید بدرگاه سلیمان بروم
 قصه خونبار خود گفتم بهر جانم و تر
 خاک پایت تر شود از پاره دل که بشود
 گوش برافسانه من تا کجا خواهد نهاد
 گل آفتاب که بر باندی استغفای
 نطق این گوشه سالها بند است اگر بر
 دور رفت و مادر ایام فرزند می نژاد
 جو در آزاده مردی باید و یک مرد
 برده ستاری را یک سوره و در زیند
 نا خدا کویر چه اسباب است در دریا
 بر خط تسلیم کردن نه که چون در شوی
 بوی از خون شهیدان بر دماغم خورده
 شربت دیدار مینوشد شمشیر تیغ در

عقل کجور بر بنی فرمود و طالع کجور
 چرخ بر من شک میبرد از چه از بر زور
 کاب در یازورم را در میر میبرد از تر
 آنچه نام شست که منج دوام کاک
 ناتوان مورم که بر یک چون درم قادر
 نه زداورد اوری دیدم نه از کس باور
 لخت خونم از سر مرگان بنام خن بست
 اکلنی اعمار منگیر درون سحر
 بی اثر سازد هزاران معجزه سنجید
 خاک پای جبرئیل آورده ام از سام
 نی چون خواب آمدگی نامزد گردون نی بر
 کس هزار ابله سین باطن نزار و شوهر
 بر سر مردان کند دستار مردم معجز
 کشتی مارا بساطل میرد بی لنگر کشت
 کی کند در دست ابراهیم معجز خضر
 همی یاران گزین سرخی آید بر سر
 سوی آب خضری بنشیند اینها سر

بهرین که نعمت دمازم بشویر و حسا
 هر از من باب سیند از چه از خوش زینجا
 موج طوفان جستمی تا لطمه بر دریا زند
 دست تاراج جهان از رنگ بوی از
 تخمه میباید بدرگاه سلیمان بروم
 قصه خونبار خود گفتم بهر جانم و تر
 خاک پایت تر شود از پاره دل که بشود
 گوش برافسانه من تا کجا خواهد نهاد
 گل آفتاب که بر باندی استغفای
 نطق این گوشه سالها بند است اگر بر
 دور رفت و مادر ایام فرزند می نژاد
 جو در آزاده مردی باید و یک مرد
 برده ستاری را یک سوره و در زیند
 نا خدا کویر چه اسباب است در دریا
 بر خط تسلیم کردن نه که چون در شوی
 بوی از خون شهیدان بر دماغم خورده
 شربت دیدار مینوشد شمشیر تیغ در

بهرین که نعمت دمازم بشویر و حسا
 هر از من باب سیند از چه از خوش زینجا
 موج طوفان جستمی تا لطمه بر دریا زند
 دست تاراج جهان از رنگ بوی از
 تخمه میباید بدرگاه سلیمان بروم
 قصه خونبار خود گفتم بهر جانم و تر
 خاک پایت تر شود از پاره دل که بشود
 گوش برافسانه من تا کجا خواهد نهاد
 گل آفتاب که بر باندی استغفای
 نطق این گوشه سالها بند است اگر بر
 دور رفت و مادر ایام فرزند می نژاد
 جو در آزاده مردی باید و یک مرد
 برده ستاری را یک سوره و در زیند
 نا خدا کویر چه اسباب است در دریا
 بر خط تسلیم کردن نه که چون در شوی
 بوی از خون شهیدان بر دماغم خورده
 شربت دیدار مینوشد شمشیر تیغ در

بهرین که نعمت دمازم بشویر و حسا
 هر از من باب سیند از چه از خوش زینجا
 موج طوفان جستمی تا لطمه بر دریا زند
 دست تاراج جهان از رنگ بوی از
 تخمه میباید بدرگاه سلیمان بروم
 قصه خونبار خود گفتم بهر جانم و تر
 خاک پایت تر شود از پاره دل که بشود
 گوش برافسانه من تا کجا خواهد نهاد
 گل آفتاب که بر باندی استغفای
 نطق این گوشه سالها بند است اگر بر
 دور رفت و مادر ایام فرزند می نژاد
 جو در آزاده مردی باید و یک مرد
 برده ستاری را یک سوره و در زیند
 نا خدا کویر چه اسباب است در دریا
 بر خط تسلیم کردن نه که چون در شوی
 بوی از خون شهیدان بر دماغم خورده
 شربت دیدار مینوشد شمشیر تیغ در

کرد تلخین سفر جانیکه و افشاند
 زان نبودی سایش چون یاقادی بی
 برنی آورد کان جانیکه جولا نگاه او
 امی محیط عفو را عهد تو بر کار آمده
 حق بدست التفات خود نوالست
 از شر اسیر غرض تو در کیفیت است
 عاجزم از چنگ این هند جگر خوارم برار
 گر چه دستم از رخ آئینه بجز ترس است
 موسم حج است و زاده بغار طافم
 صدی بر ضبط حیدر صولتی بیرون
 عدت الماس طبع نقد بزم خان کجاست
 خانخانان چارگرگ آبی دین عبد الرحیم
 آنکه کار کلبه درویش کشب بگذرد
 گز لکن تریز فسان خاطرش گر بگذرد
 بخت را معشوق شیرین ملک او امان
 مرده صد ساله را از انتفاع لفظ او
 پای بر معراج به روحی میاید بنساز
 لایه مایکی شود شاید آسان او

نماید از بال پر روح الامین بال پر
 فرق را کی بر قدم دیگر رسید سرور
 قهقهه بر طور موسی میزند کبک در
 کلیات مغفرت را کرده لطفت مسطر
 نور شفقت ذکر کرده بهر امت سرور
 آنکه خود هم یاد کی کردست و خود هم
 یار رسول الله مسلمانان را کافر بجز
 دیده دارم بشود آنچه دست جوهر
 بر سره کرده بی زنجیر بندی مضطر
 کعبه آره میزند این کافران خلیبر
 کعبه را مفتاح باید ذوالفقار حیدر
 آنکه کرده جد و ابس مصطفی را بود
 از شکوه او شود روشن چراغ مهتر
 حک کند بر صفحه ایام حال غنبر
 از سلیمان یو گیر دهر او آنکه شتر
 در زندگفت و شنود در جنس کنای
 رتبه او برتر است از کار شعرو شاعر
 پیش آن لب جان تحسین میفرودند ساعر

جانان که کانی است
 نور است سینه
 کس که در این عالم
 با او نماند
 کس که در این عالم
 با او نماند

از جانان
 کس که در این عالم
 با او نماند
 کس که در این عالم
 با او نماند

در این عالم
 کس که در این عالم
 با او نماند
 کس که در این عالم
 با او نماند

مطلع اول در تمیید و صیغه
 خانان این بن بزم خان
 در این عالم کس که در این عالم
 با او نماند کس که در این عالم
 با او نماند

چون غم دوری که با دیده بود بر عیار او
 در کوهی که در کوه با دیده بود بر عیار او
 در کوهی که در کوه با دیده بود بر عیار او
 در کوهی که در کوه با دیده بود بر عیار او

چون غم دوری که با دیده بود بر عیار او
 در کوهی که در کوه با دیده بود بر عیار او
 در کوهی که در کوه با دیده بود بر عیار او
 در کوهی که در کوه با دیده بود بر عیار او

<p>او بخبر امشس چو سیل با بر روی او خاطر پشغل گشته ز ما ساده تر طرفه اساسی اهل بر سر هم چیده بود حاصل عمر ابد در نیم چشم بست نوس تا وک تدبیر ملک در صف ماگوسیا در ره خوزیر دهر غاشیه داران بند هر که بدریای عفوروی ندامت نهان پیش که در قصر تن طائر جان پرورد آتش عهد شبابت چو دوم بر دایه انده چو دید چاشنی گریم مرهم زخم مرا یک نکستان کم است خضر گراب آورد سنگ کاشش زخم عشق نظیری بلاست تا نگزنی از او رفته و آئینه اوست زنگ در گون</p>	<p>هر چیز باشد خراب رفت بچولان او کلبه دروش شد عرصه میدان او شکر که آتش فتاد در سر و سامان او چشمه فلط کرده است خضر بیابان او خون جهان میچکه از سر سیکان او قصد سواران کند شیر نیشان او موج عقوبت ندید کشتی عصیان او روزن چشم کنی روی با یوان او بسکه دعا عم گرداخت از تق به حال او خون سیه شیر شد در سر لیسان او یک تنه ناز و دم بر صف ترکان او تشنه خون خودم بر سر میدان او دوست بغیرت به بسجان نور جان او اینک نور و ز شد فصل زمستان او</p>
---	---

<p>بندوه حسن بهار سوز گریبان او سرو گلش اینقدر بار خرابی نگرد</p>	<p>مطلع دوم در صفت بهار سنبل تر رحمت طره بد امان او حسن بشور آمده خاسته طوفان او</p>
--	--

چون غم دوری که با دیده بود بر عیار او
 در کوهی که در کوه با دیده بود بر عیار او
 در کوهی که در کوه با دیده بود بر عیار او
 در کوهی که در کوه با دیده بود بر عیار او

بیشتر آید چون شش ماه آفتاب
 در این شب زیند زیند آفتاب
 در این شب زیند زیند آفتاب
 در این شب زیند زیند آفتاب

وسوسه خاطر آب سخن تیره دشت
 عقل چهل سال چنگ در جگر خار زد
 تا صد فرم زار بود فیض منور دیده است
 گرچه به پیمان نام زهر کند روزگار
 در چه بخوریم زیم دار زند آسمان
 چرخ که زخم زند نیست ز نقصان
 و هر که خصم شود کی ز تصور نیست
 سعدی سعدش کند من سخن آورم
 شایر طبع مرا نعت بر ازنده است

شکر کنون روشن است چشمه حیوان
 نقب کنون خورده است بر گهر کان او
 باز نمی ایستد زاله نیسان او
 شهید فروشی کنم بر در دکان او
 مدح سمرانی کنم در تیه زندان او
 گوی سخن برده ام از خم چوگان او
 عرض بهر کرده ام بر سر میدان او
 غیرت خاقانیست حست خاقان او
 پسرین مصطفی بر قدح شان او

سطح چهارم در نعت حضرت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

وادی شیرب کجاست آه ز جوانان
 تاره او دیده ام بکدم آرام نیست
 سبل آن روضه را ز اول شب تا صبح
 مائب روح الایمن بر در او خاطر
 مملکت خاطر مبر محمد گرفت
 کوه کند نقطه ایست از سر کار
 ما به آب و کلیم اوست بر جان پاک

دامن دل میکشد خار خیلان او
 فعل در آتش بند ریگ بیابان او
 دل شب خون بر دباو شبستان او
 مدحت من آتی هست آمده در شان او
 تخم عمل زان من رفیع ضرر زان او
 بحر کرم قطره ایست از نم احسان او
 بر گل ما نافته بر تو احسان او

طاعتت مستعجابان
 سودگرا بیانش
 روزنه جهان
 معصیت تو بر جهان
 این کلام را از نذر است
 با سلامت از سینه موسی و اعراف
 دیده ام
 توحش بود چون نمود
 از نعل بر کرم صفوح
 چون شفاعت نی بر سر
 من بپوش در حساب
 تا کند این نظر
 غازی سلطان
 رستم و اسفندیار
 مادر صد سیک
 مادر که بود
 قلندر از نظم
 است که پیونده

این کلام را از نذر است
 با سلامت از سینه موسی و اعراف
 دیده ام
 توحش بود چون نمود
 از نعل بر کرم صفوح
 چون شفاعت نی بر سر
 من بپوش در حساب
 تا کند این نظر
 غازی سلطان
 رستم و اسفندیار
 مادر صد سیک
 مادر که بود
 قلندر از نظم
 است که پیونده

این کلام را از نذر است
 با سلامت از سینه موسی و اعراف
 دیده ام
 توحش بود چون نمود
 از نعل بر کرم صفوح
 چون شفاعت نی بر سر
 من بپوش در حساب
 تا کند این نظر
 غازی سلطان
 رستم و اسفندیار
 مادر صد سیک
 مادر که بود
 قلندر از نظم
 است که پیونده

ز بسکه تیز زبان بارگاه درستم
ز ولفزی آیین و فرس لطانی
چو خوب رسم ادب را بجا نیادم
بساط عرش و تکبر ترا چه پیش آم
بدست شمع که پروانه عطا آمد
ز غنای لب شود شاخ گل غزلخوان
جواب دادم و گفتم بجزم معذوم
بمغلی که دو قندیل ماه و خورشید است
برین نشاط و تماشا اگر نظر افکند
جهان چو رویش آراسته است چشم
شده خلاصه خدمت یوسف ستار چشم
زمین و صفا و تقویم پرزخانه شود
قبای ملک براننده دید بر قدا
سخن بیکده از اعتدال او میرفت
ز بسکه امن شد اندر زمان او عالم
تمام خلق در ایام او غنی گشتند
چنان سلاست عهدش در جل در

ادب زیایه خود پای بر فرزنداد
بگاو و تهنیتیم رسم سجده رفت از یاد
تدار سید که ای روستای ما دراز
حریم کعبه و غفلت ترا چه حال نهاد
درین بساط شبی بر سر قدم استاد
اگر وزد بگلستان ازین شنبستان یاد
که تا منم بچنین دولتی نگشتم شاد
چراغ نخت ضعیف چه نور خواهد داد
نشیم شانه کند کم لطره شمشاد
نگاه نخت ضعیف است در حجاب یاد
بهامی سدره اقبال شانه زاده مراد
اگر عدالت او سایه افکند بسلا
نهادفته کلاه از سر و کمر بکشد
شد از طبیعت مستی بیرون خیال
بدام خوشه بر آورد داده صیبا
حسد بمر بدل گشت در دل حشا
که حور خلدش از زلف کرد فشا

بسیار است که در این کتاب است
و در این کتاب است که در این کتاب است
و در این کتاب است که در این کتاب است
و در این کتاب است که در این کتاب است

بسیار است که در این کتاب است
و در این کتاب است که در این کتاب است
و در این کتاب است که در این کتاب است
و در این کتاب است که در این کتاب است

بسیار است که در این کتاب است
و در این کتاب است که در این کتاب است
و در این کتاب است که در این کتاب است
و در این کتاب است که در این کتاب است

بسیار است که در این کتاب است
و در این کتاب است که در این کتاب است
و در این کتاب است که در این کتاب است
و در این کتاب است که در این کتاب است

در معراج ابو الفتح عبد الرحیم خان خانان ابن بیجان گفته شد

ز شد باغ و بهارم صلاهی ویرانی
نه رنگ بجا مانده نی برود بر کم
سوم وادی غم دید و یا تا تو تم
جدا از آن شکن طره ام سهر
نخل زمردن خوشم گمان نبود
همه شکست دلم همچو کار زندان
کمال خستدلی بی تهور است آرز
اگر دلی بکفت آری زیان نخواست
شکست ما چه نصیب ما ضعیفانیم
اگر مطالعه چهره ام کنی نظر سے
ز کعبه آیم و بت های آذری در
گریزگاه جنونست در نه هر روزم
نگاه دار حجابست در نه از گلی
امید نیست درین محله مرد کسی
هوای دوست برهبال امید بود
ز صحن کشته ام آلوده تر چون

کار ز شاخ فروریزد از پریشانی
چو خنکس بادیه افتاده ام بعباسی
نه هم بریزم اگر ناگرم بجنب سانی
گزند خورده دندان حدیث سانی
که بی رخ تو چنین جان هم تابانی
تمام شکوه عالم چو شغل زندانی
به تیر آه کند لخت سینه بیکانی
باینقدر که عنان برین روش برگردانی
که مورد صفت ما میکند سلیمانی
قصورهای ضمیرم همه فرو خوانی
هزار ستبکه را در خورم زرمیانی
هزار کفر بیرون آرد از مسلمانان
وصال تا ابد اندازم بچیرانی
زرگ یوسف مارا خرد با زانی
برستخیز نمی جنبم از گرانجانی
بدرگه تو فرستاده کعبه قرآنی

شکست ما چه نصیب ما ضعیفانیم
اگر مطالعه چهره ام کنی نظر سے
ز کعبه آیم و بت های آذری در
گریزگاه جنونست در نه هر روزم
نگاه دار حجابست در نه از گلی
امید نیست درین محله مرد کسی
هوای دوست برهبال امید بود
ز صحن کشته ام آلوده تر چون

کار ز شاخ فروریزد از پریشانی
چو خنکس بادیه افتاده ام بعباسی
نه هم بریزم اگر ناگرم بجنب سانی
گزند خورده دندان حدیث سانی
که بی رخ تو چنین جان هم تابانی
تمام شکوه عالم چو شغل زندانی
به تیر آه کند لخت سینه بیکانی
باینقدر که عنان برین روش برگردانی
که مورد صفت ما میکند سلیمانی
قصورهای ضمیرم همه فرو خوانی
هزار ستبکه را در خورم زرمیانی
هزار کفر بیرون آرد از مسلمانان
وصال تا ابد اندازم بچیرانی
زرگ یوسف مارا خرد با زانی
برستخیز نمی جنبم از گرانجانی
بدرگه تو فرستاده کعبه قرآنی

کار ز شاخ فروریزد از پریشانی
چو خنکس بادیه افتاده ام بعباسی
نه هم بریزم اگر ناگرم بجنب سانی
گزند خورده دندان حدیث سانی
که بی رخ تو چنین جان هم تابانی
تمام شکوه عالم چو شغل زندانی
به تیر آه کند لخت سینه بیکانی
باینقدر که عنان برین روش برگردانی
که مورد صفت ما میکند سلیمانی
قصورهای ضمیرم همه فرو خوانی
هزار ستبکه را در خورم زرمیانی
هزار کفر بیرون آرد از مسلمانان
وصال تا ابد اندازم بچیرانی
زرگ یوسف مارا خرد با زانی
برستخیز نمی جنبم از گرانجانی
بدرگه تو فرستاده کعبه قرآنی

کار ز شاخ فروریزد از پریشانی
چو خنکس بادیه افتاده ام بعباسی
نه هم بریزم اگر ناگرم بجنب سانی
گزند خورده دندان حدیث سانی
که بی رخ تو چنین جان هم تابانی
تمام شکوه عالم چو شغل زندانی
به تیر آه کند لخت سینه بیکانی
باینقدر که عنان برین روش برگردانی
که مورد صفت ما میکند سلیمانی
قصورهای ضمیرم همه فرو خوانی
هزار ستبکه را در خورم زرمیانی
هزار کفر بیرون آرد از مسلمانان
وصال تا ابد اندازم بچیرانی
زرگ یوسف مارا خرد با زانی
برستخیز نمی جنبم از گرانجانی
بدرگه تو فرستاده کعبه قرآنی

باز منظر آنکه با بدوی بودی و خودت را با او
 که چون مقام تو بیند خودت را با او
 که چون مقام تو بیند خودت را با او
 که چون مقام تو بیند خودت را با او

هزار توبه ازین لایبهای لایعی
 سپردای ضمیرم شراب روحانی
 که حاملم همه از بکرهای وجدانی
 اگر ز کعبه سجده میکنم بچاراسنی
 شراب معرفت بزم خاناناسنی
 بصد امید شنشایی و جانتانسی
 زمین دوبار کند صیقل و سوانسی
 به تیغ برق نهادش ز فرط برانسی
 سپهر شوره بجلدی زمین بکسلانسی
 مصون فتنه و هیزد انشی و جانسی
 بهر او ز سانیده خط تر خانسی
 ز خلق و کرمش در سرای همانسی
 ندیده چهره خشم تو چمن پیشانی
 ز آسمان نهم بر گذشتی حیرانسی
 نپیشود که جمال از ازل بگوانسی
 که عرش زیر سریت نهاده پیشانی
 که کرده گاه عصائی و گاه شعبانسی

عفا الله عن من یزل لایبها و فاح
 هزار حوری قدسی مدام مینوشند
 کجا شوم من ام الخانیث آبتن
 رخم ز قبله ایمان بمرگ نافه باد
 بجام هم نکنه میل بر که نوشیده ما
 نگاه کن که بسویش چگونه می بند
 بقصد دشمن او تیغ کوه را بر سال
 بنوز کوه بچنیده چرخ ساخته کا
 ازین سبب شده اکنون بر جان
 هم از حراست عدل نیست اگر بجی
 فلک که ثبت مه و مهر در بخل دارد
 طفیلیان سز خوالش سزبان کردند
 زهی ز صبح کریبان کشاده ابروتر
 گرفته سانر دولت بدست میستم
 بصد تلاش ابد میکشد ز دنیاالت
 مگر گوی که بیک پایه زیر تر آئے
 بدست مهر و حقایت زمانه داوده نام

قصاید نظر
 که چون مقام تو بیند خودت را با او
 که چون مقام تو بیند خودت را با او
 که چون مقام تو بیند خودت را با او
 که چون مقام تو بیند خودت را با او

باز منظر آنکه با بدوی بودی و خودت را با او
 که چون مقام تو بیند خودت را با او
 که چون مقام تو بیند خودت را با او
 که چون مقام تو بیند خودت را با او

وگر گفت مباد از او شی سرم
ترا که فضل یحیی بود که در بر بیت
کمال جبل و بلاهت بود که طغنه زد
وگر نبود ز شطر اوب در آرد
چو نقش زره بدیوار قدر میگوید
کجا است کیوه کیلی و تاج او فرود
گر او بفضل فلاطونست بر کشیده
اگر چه سایه ز رفعت زمین فرو گیرد
وگر چه ابر در فشان شود کسی نکند
گر فتم آنکه فضل و هنر مجسم بود
اگر چه کشور چین بر ز نقش مانی بود
بطرز وی دوسه پتی و گرا و اسامی
زهی برای روان بخش شمع لایه
بچشم عقل بیولای جوهر اول
ز صبح اول عالم بنور فطرت تو
بباغ کون همه روز و شب طربان
گذر صلب فلک زان سطرین خاک آمد

درین قصیده بر روز کمال نشانی
طیور وقت ترنم کنند سیمانی
بنقص مایه کج فعی و غلط خوانی
بسکب مدح تو مدح حکیم گیلانی
ازین تعرض من با وجود بیجانی
کجا است کاسه اسبول و راح رخسار
بود بقرب کیان عتبار یونانی
ولی تعدی بی آفتاب پیشانی
کلاه پادشاهی را کلاه بارانی
کجا بر تبت روحانیت جسمانی
خراب گشت محبوبت بجاست پستی
که بر دعوی اوقاطعت برهانی
بعلم در دل بر قطره کرده عمانی
بذوق روح تمنای نشانی
دیر لوج قضا میکند قلم راسی
زلال فیض تو از چارجوی ارکانی
کتیر زاوه اویند بجرای و کاسی

است این که در این قصیده از او شی سرم
ترا که فضل یحیی بود که در بر بیت
کمال جبل و بلاهت بود که طغنه زد
وگر نبود ز شطر اوب در آرد
چو نقش زره بدیوار قدر میگوید
کجا است کیوه کیلی و تاج او فرود
گر او بفضل فلاطونست بر کشیده
اگر چه سایه ز رفعت زمین فرو گیرد
وگر چه ابر در فشان شود کسی نکند
گر فتم آنکه فضل و هنر مجسم بود
اگر چه کشور چین بر ز نقش مانی بود
بطرز وی دوسه پتی و گرا و اسامی
زهی برای روان بخش شمع لایه
بچشم عقل بیولای جوهر اول
ز صبح اول عالم بنور فطرت تو
بباغ کون همه روز و شب طربان
گذر صلب فلک زان سطرین خاک آمد

درین قصیده بر روز کمال نشانی
طیور وقت ترنم کنند سیمانی
بنقص مایه کج فعی و غلط خوانی
بسکب مدح تو مدح حکیم گیلانی
ازین تعرض من با وجود بیجانی
کجا است کاسه اسبول و راح رخسار
بود بقرب کیان عتبار یونانی
ولی تعدی بی آفتاب پیشانی
کلاه پادشاهی را کلاه بارانی
کجا بر تبت روحانیت جسمانی
خراب گشت محبوبت بجاست پستی
که بر دعوی اوقاطعت برهانی
بعلم در دل بر قطره کرده عمانی
بذوق روح تمنای نشانی
دیر لوج قضا میکند قلم راسی
زلال فیض تو از چارجوی ارکانی
کتیر زاوه اویند بجرای و کاسی

است در این قصیده از او شی سرم
ترا که فضل یحیی بود که در بر بیت
کمال جبل و بلاهت بود که طغنه زد
وگر نبود ز شطر اوب در آرد
چو نقش زره بدیوار قدر میگوید
کجا است کیوه کیلی و تاج او فرود
گر او بفضل فلاطونست بر کشیده
اگر چه سایه ز رفعت زمین فرو گیرد
وگر چه ابر در فشان شود کسی نکند
گر فتم آنکه فضل و هنر مجسم بود
اگر چه کشور چین بر ز نقش مانی بود
بطرز وی دوسه پتی و گرا و اسامی
زهی برای روان بخش شمع لایه
بچشم عقل بیولای جوهر اول
ز صبح اول عالم بنور فطرت تو
بباغ کون همه روز و شب طربان
گذر صلب فلک زان سطرین خاک آمد

است در این قصیده از او شی سرم
ترا که فضل یحیی بود که در بر بیت
کمال جبل و بلاهت بود که طغنه زد
وگر نبود ز شطر اوب در آرد
چو نقش زره بدیوار قدر میگوید
کجا است کیوه کیلی و تاج او فرود
گر او بفضل فلاطونست بر کشیده
اگر چه سایه ز رفعت زمین فرو گیرد
وگر چه ابر در فشان شود کسی نکند
گر فتم آنکه فضل و هنر مجسم بود
اگر چه کشور چین بر ز نقش مانی بود
بطرز وی دوسه پتی و گرا و اسامی
زهی برای روان بخش شمع لایه
بچشم عقل بیولای جوهر اول
ز صبح اول عالم بنور فطرت تو
بباغ کون همه روز و شب طربان
گذر صلب فلک زان سطرین خاک آمد

نه مایه بود این شعر و شاعری که از او
 بضاعتی که تمتع باخترت ندهد
 گرفته اند قلم بشکنم ز گفتن شعر
 من از کجا درودی کسان عشق کجا
 بعرض جان سخن من شرح بسد فوس
 سپهر مرتبه نورنگ خان دریا دل
 بجز مناقب او غیبی هست لایسح
 دو کون در نظر کبریاش آوردند
 قلم بر وز ازل می نگاشت صورت
 زبان زدیوح پذیرفت و عزم خصم
 قلم بکاتب تقدیر گفت این معنی
 بخشم بانگ چنان از پی سیاست
 ازین تعرض دور زمانه مختل شد
 محل صورت او در جهان قبول نمود
 هم از شکن او در جهان فانی دان
 که او نخواهد کلک قضا فرمای
 بصبح صادق روشنید صبح کاوی

بانتظام رسد هیچ کار و دین و دول
 چه طرح کس چه پرستندگی لایسح
 چگونه پاره توان کرد سر نوشت از
 نصیب شد نتوان کرد با نصیب
 که چند بیت سخن ناب دیده سازم حل
 که بجز از رقم کلک اوست کایت و
 بجز نکارم او تهمتی هست لایسح
 فکند دور که پاتا به است مستعمل
 حلول خواست که روح پیش از
 جواز صریق قلم زاده بود صبح ازل
 ازین حدیث بر آشفت آن قدیم اجل
 که روی یافت زمانه مستقبل
 ازین تنازع کار جهان گرفته خلیل
 زمان بر آمد از اندیشه خطا و زلل
 که گل نشست بگلشن نهال در
 و را و نگوی دست سپهر گردوشل
 که چند لاف توان زد از صدق قول و

بسیار از این شعرها در کتب دیگر آمده است
 و بعضی از آنها در کتب معتبره
 و بعضی از آنها در کتب غیر معتبره
 و بعضی از آنها در کتب معتبره
 و بعضی از آنها در کتب غیر معتبره

بسیار از این شعرها در کتب دیگر آمده است
 و بعضی از آنها در کتب معتبره
 و بعضی از آنها در کتب غیر معتبره
 و بعضی از آنها در کتب معتبره
 و بعضی از آنها در کتب غیر معتبره

۳۳۹

بسیار از این شعرها در کتب دیگر آمده است
 و بعضی از آنها در کتب معتبره
 و بعضی از آنها در کتب غیر معتبره
 و بعضی از آنها در کتب معتبره
 و بعضی از آنها در کتب غیر معتبره

بسیار از این شعرها در کتب دیگر آمده است
 و بعضی از آنها در کتب معتبره
 و بعضی از آنها در کتب غیر معتبره
 و بعضی از آنها در کتب معتبره
 و بعضی از آنها در کتب غیر معتبره

فوج در فوج کند نصرت حق است
 بهوشان گل شبو که گل افشان کرد
 عتد صد و بیست فرود نیخته کین مکتوبت
 گفتم این واقعه یوسف مصر است
 خان خلم که با حسان شجاعت آمد
 کریم خاص جانیست تمامی کرم است
 این کساد از طرف نعمت او شد روز
 کار جویان که درین معرکه سبقت
 قتل از خون صدوق جواهر برداشت
 به چو خورشید بعرض سپید آید بیرون
 از سران شکل هوا گلین درین شاخت
 بجهت کوه که از کوس و نصیرش باست
 روی گردون ز دم خورشیدان پر برست
 در خاک ولولانداخت که کوچ سبقت
 داد فرمان به بابت که صف آرای
 کرد تعیین عنایت که چاسوسی باش
 دست بر تخت همی سلوک به کلام خرا

خلق را کس که امین و قادر سفر است
 بطرف نامد سان بیک بر صعب است
 مشک صد ناله فرو نیخته کین با خبر
 گفت فی صاحب این قعه عز و زور است
 کعبه زد تو شده و سنگه تاراج است
 درین نشاء رویت سراپا پست
 حربا کردن به وود یونہ قدر است
 پاکشیدن کزین قوم خلاصی ظفر است
 انجان سیم و کهر رخت که گوی مجرا
 محشری لایکه در بر طرفش صد خست
 وز یلان روی زمین مزروع فولاد است
 بر پرده است که از بیک و پیکانش است
 پشت ما ہی ز سیم کبشان پر برست
 در زمین زلزله افکند که عزم سفر است
 خون کوی حکم تو در پوست بچیند پدرا
 گر خلائی کند اندیشه سرش در خطر است
 دل باقیال همی یاد که روز پنهان است

این قصه از تاریخ مصر است که در زمان یوسف علیه السلام اتفاق افتاد است
 و در آن زمان که یوسف در زندان بود و در آنجا با صاحبان زندان
 گفتگو میکرد و در آن وقت که او را از زندان رها کردند
 و به مصر آمدند و او را در آنجا در مقام وزارت
 و در آنجا که او را در آنجا در مقام وزارت
 و در آنجا که او را در آنجا در مقام وزارت

این قصه از تاریخ مصر است که در زمان یوسف علیه السلام اتفاق افتاد است
 و در آن زمان که یوسف در زندان بود و در آنجا با صاحبان زندان
 گفتگو میکرد و در آن وقت که او را از زندان رها کردند
 و به مصر آمدند و او را در آنجا در مقام وزارت
 و در آنجا که او را در آنجا در مقام وزارت
 و در آنجا که او را در آنجا در مقام وزارت

این قصه از تاریخ مصر است که در زمان یوسف علیه السلام اتفاق افتاد است
 و در آن زمان که یوسف در زندان بود و در آنجا با صاحبان زندان
 گفتگو میکرد و در آن وقت که او را از زندان رها کردند
 و به مصر آمدند و او را در آنجا در مقام وزارت
 و در آنجا که او را در آنجا در مقام وزارت
 و در آنجا که او را در آنجا در مقام وزارت

قصاید لطیف

بسیار از این قصاید در کتابهای دیگر آمده است و بعضی از آنها در این کتاب نیز درج شده است
بسیار از این قصاید در کتابهای دیگر آمده است و بعضی از آنها در این کتاب نیز درج شده است
بسیار از این قصاید در کتابهای دیگر آمده است و بعضی از آنها در این کتاب نیز درج شده است

خون زنده صد بار در من سبخت
ز سر سبک خاکستن راه گریز
بچو رو به که بسودای خگر زبان گردد
بر دلان حمله کنان تیغ زان خیزند
ملک حق ملک گشت بهمندان گفت
تاب و تکیه از شوق همان گشت
بمخود از جای در افتاد پیمان پنداشت
آنکه دید ز بنام میان می بست
آتش از فعل هم اسپ کسی هست نشد
جام شکسته و دولت ز منظر گشته
سیر از سر مدارم که این شهر فدا
گر صدائی شوند بر چرخ شمشیر است
خاتم از دست کند در کزین داد
چاره دانند که گریز است و ندانند چاره
چکن خصم که سر خط فرمان ننهد
فتح باب نظر آن بفرشد از در حرم
پرورش یافته دولت این اسلام

گر بدیدی که ره از چرخ بر رخسار است
نقطه از پشت دوای جانب تکلیف است
مرگ را خصم سوی خاند خود است
تار سبزی سبزه ای که عدو را مقرر است
قسم من بست کنی نزد شامیم و در است
بت نگردد که تا چرخ دوم نهد در است
که علی بر کتف خوابه بخیر البشر است
از پی طاعتش امروز بهر مو کمر است
جست دعوی گریه کار که آتش شود
هر کجا می نگر و تیغ بلهرا سپر است
میجد از دره و کوه که این بام و در است
در نسیمی کند و نظرش منتشر است
افسر از فرق بند ز کزین رخ ستر است
که چو سیاه زه از پرفش بر خط است
نقطه را از خط پر کار کاره بد است
این شتاب نیز کلید در فتح و گریه است
طبع نمودن در افق و نظیر بار است

ای که در این راه بودی از این راه
از این راه از این راه از این راه
از این راه از این راه از این راه
از این راه از این راه از این راه

بسیار از این قصاید در کتابهای دیگر آمده است و بعضی از آنها در این کتاب نیز درج شده است
بسیار از این قصاید در کتابهای دیگر آمده است و بعضی از آنها در این کتاب نیز درج شده است
بسیار از این قصاید در کتابهای دیگر آمده است و بعضی از آنها در این کتاب نیز درج شده است

نظم از ماست که در این کتاب از بیاد
کوی که از کلام بود لذت از زبان
باید از بس که در این کتاب از بیاد
مستعد از این کتاب از بیاد از بیاد
نظم از ماست که در این کتاب از بیاد
کوی که از کلام بود لذت از زبان
باید از بس که در این کتاب از بیاد
مستعد از این کتاب از بیاد از بیاد

یک کاغذ عطای تو نامد بارم خان
چون ماه شازده شبه ام روی در زبان
از شهرت تو گشته ام آوازه جهان
در سایه بهای تو محتاج استخوان
بیسته سوار بهمت ازین فزون جهان
وز طبع آرتوسن تازی بزیران
رستم نه که از تو نویسنده هفت خوان
فکری که منتشر نشود عقد دوامان
تا به چو گوهر از سر کلکت شوم روان
سسته مکن که دولت صاحب بود جوان
بر بام پایه پایه تو ان شد به روان
در خانه میزبان نه در سفره میهمان
بر خیز تا رویم برنجی که میوه ان
آمد نشان مرد بهر فهم غیب وان
تعطیل در وظیفه و تعزیل ترجیان
اد شمع خاندان شد و من برقی خاندان
آمد بحضرت تو که گیرد خط امان

صد دفتر از شنای تو شد بدیه درو
از بعد چارده شبه خدمت درین کاکا
ذوق حضور کلبه من هیچکس نداشت
فرزند و ما در اندک باب از فراق من
واری همه قدرت ازین سیل بر گذر
از خامه گیر نیزه خطی بروی جنگ
جدی که معنی ز تو ماند بیادگار
الکون که انتظام اقارب بنظم تست
دستی بنظم رفتیم از استین بر بار
میگفت و من بعبره میگفتش خروش
اقبال رفته رفته رساند بکام دل
رشته است پابرجا و صاحب کارزار
قوت بقدر پرورش شهریار بست
گفتیم و عزم حزم نمودیم که قضا
اعراض بر بردار و تخفیف من عرض
خواندیم بزجالت هم بر فرد ختم
بر عزم خانه جنس غریبی نیادت

قصاید از نظم
بسیار از این کتاب از بیاد از بیاد
نظم از ماست که در این کتاب از بیاد
کوی که از کلام بود لذت از زبان
باید از بس که در این کتاب از بیاد
مستعد از این کتاب از بیاد از بیاد
نظم از ماست که در این کتاب از بیاد
کوی که از کلام بود لذت از زبان
باید از بس که در این کتاب از بیاد
مستعد از این کتاب از بیاد از بیاد
نظم از ماست که در این کتاب از بیاد
کوی که از کلام بود لذت از زبان
باید از بس که در این کتاب از بیاد
مستعد از این کتاب از بیاد از بیاد
نظم از ماست که در این کتاب از بیاد
کوی که از کلام بود لذت از زبان
باید از بس که در این کتاب از بیاد
مستعد از این کتاب از بیاد از بیاد

قصاید از نظم
بسیار از این کتاب از بیاد از بیاد
نظم از ماست که در این کتاب از بیاد
کوی که از کلام بود لذت از زبان
باید از بس که در این کتاب از بیاد
مستعد از این کتاب از بیاد از بیاد
نظم از ماست که در این کتاب از بیاد
کوی که از کلام بود لذت از زبان
باید از بس که در این کتاب از بیاد
مستعد از این کتاب از بیاد از بیاد
نظم از ماست که در این کتاب از بیاد
کوی که از کلام بود لذت از زبان
باید از بس که در این کتاب از بیاد
مستعد از این کتاب از بیاد از بیاد

بر بر کند عقاب و بجایش نهذیم
 آئینه که در آن بنماید جمال خویش
 زان دست و خنجر که افشان صفت
 ای فرق تا قدم همه افزايش کمال
 از ننگ آنکه خنجر خصم تو گشته است
 خواند اگر ز حفظ تو یک فصل عند
 از طبع من بخت بشارت و سخن
 صد فتح سر آورد از جیب دولت
 رضوان حضرت تو زده طعنه بر پشت
 جام می گوید لب لباب تمام نوش
 چون بخت همه به بلندی نهذیم
 آن می که بر سپهر اگر بر تو افکند
 رنگین چنان که بر کفن مرده که حکم
 در زیم تو چو زیم تو بخت است کما
 روزیکه زیم معرکه زینجودان جنگ
 از سر خار پول بردنش از غرور
 چون شمشیر غمزه کاوش دلمان کند

لجنشک را خسی اگر افتد ز آشیان
 عکس عدو زیم نگرود در وعیان
 جوهر آورد بهین گشته است خون
 وی پای تا بسره همه آرایش بیان
 آهن ز موریا نه بکا بدرون کائن
 گلهای نو بهار کند جلوه در خزان
 در مدح تو بکام مبارک شود زمان
 تا مصرعی ز نصرت تیغ کتم بیان
 غلمان بخدمت تو گریسته بر میان
 اکسیر علت بدن و کیمیای جان
 چون دولتت همه ز ترقی دهد نشان
 شاید که آفتاب شود یکسر آسمان
 در تن رگ فسرده شود شاخ از خون
 در زیم تو چو زیم تو طبع هست شادمان
 رنگین شود چو سخن خرابات ارمغان
 شمشیر جرمه بخش شود بر استخوان
 چون ذوق نشاء هرگ جانها بود و ستان

این شعر در کتاب...
 در کتاب...
 در کتاب...

این شعر در کتاب...
 در کتاب...
 در کتاب...

این شعر در کتاب...
 در کتاب...
 در کتاب...

این شعر در کتاب...
 در کتاب...
 در کتاب...